



*the Enchant of the
Left hand*

من یه برادر دارم و تو یه خواهر، ما خانواده‌ایم. ما با هم
بزرگ شدیم، با هم گریه‌دیم، و با هم خندیدیم! هر دو مون
تنها یک آرزو و یک هدف داریم، محافظ از این خانواده، از
مهم‌ترین دارایی زندگیمون. پس ما انتقام می‌گیریم،
انتقام خانواده‌ای که از دست دادیم. این پیوند بین ما رو
محکم نگه می‌داره، و هیچ‌کس نمی‌تونه حتی ذره‌ای شلش
کنه!

آرمین، وقتی که تو می‌خندی، برام گران‌بهارترین لحظه‌ه.
آرمین، وقتی که تو اشک می‌ریزی، برام دشوارترین
لحظه‌ه.

آرمین، تو مثل مرواریدی هستی که توی پوسته صدفی
پنهان شده؛ زیبایی باطن تو، خودش رو تو ظاهر نشون
نمی‌ده... روزی می‌رسه، که صدف تو می‌شکنه و مروارید
تو خودش به همه نشون میده! تا اون روز، من این صدف
رو به گردن می‌اندازم، تا کسی نتونه بهمش آسیب بزنه...
مثل صدف محکم باش، مثل مروارید لطیف، برادر من!

*the Enchant
of the
Left Hand*

MAHYA_D



season eight:
Things
beyond
Magic

ななかくらです！
せっかくなので
普段描かないキャラを
描こうと思い、アルジュナを
描かせて頂きました…！
バレンタイン礼装最高です。
きのとさん、ありがとう
ございました＼(^o^)/

فسته به اتاقم برگشتم. شب شده بود و ماه پیدار. روی
تاقم نشستم و به پنجره چشم دوختم. لبندی زدم و دستم رو
نوازش وار، روی گل‌های یاسی، رنگ کشیدم و یار چشمای
رزالین که به همین رنگ بودن افتادم. لبند روی لبم ناپدید
شد، یعنی من اون رو بیشتر از فواهرم دوست داشتم؟
کشیش درست می‌گفت، من داشتم از خانواده جدا می‌شدم
و به سمت اون کشیده می‌شدم. ولی ارزشش رو داشت
که این طور ازش دور شده باشم؟
کنت فسته وارد اتاق شد و با خمیازه ای گفت:
- گل گرفتگی؟

فوری هل شدم و نفهمیدم چه جوابی بدم. کنت لبندی زد
و دستشو تو موهای طلاییش فرو کرده:
- باشه بابا دست پاچه نشو، خودم فومیدم پی شده.
سریع هول کردم و گفتم:
- نه اون طوری که فکر می‌کنی نیست!

کنت لبفند شیطونی زد و گفت:

- تو از کجا می‌دونی من به چی فکر می‌کنم؟
دستم رو پیشونیم گذاشتم و موهای پتیریمو کنار زدم و کلافه
گفتم:

- تو همیشه به اینور چیزا فکر می‌کنی...
اوعد نزدیکم و کنارم روی تفتم نشست.
- هوم... گل‌های رز یاسی رنگ... .

سریع هول شدم ولی سرم رو برگردوندم تا کنت چه‌رم رو
بینه.

- پس این یه جور هدیه‌ست درسته؟

پیزی نگفتم و غرق توی افکارم، روی تفت دراز کشیدم.
- می‌فهمم پسر. این احساسات ممکنه یه طرفه باشن، اما
باید تلاشت رو بکنی.

نگاهی بهش کردم که دیدم سرش رو پایین انداخته و لبفند
تلفی زده.

- کنت...تو؟

- مهم نیست چند بار بهت بی اعتنایی کنه یا حتی بهت لگد
بزنه...اگه کسیو دوست داشته باشی نمی تونی ازش دل بکنی.
خندید و ادامه داد:

- این فقط یه نصیحت از طرف کسیه که سابقه درازی توی
رد شدن توسط دقترا داره!

گوشام حرفایی که می شنیدم رو باور نمی کردن... .

درسته، من حق داشتم عاشق باشم؛ حتی اگه به قیمت جدایی
از خانواده بود. همه یه روزی از خانواده جدا می شن نه؟ این
خودش می تونه یه خانواده جدید بسازه درسته؟ یعنی خانواده

چپ دست می تونه دوباره بزرگ تر بشه...

فسته خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- درست میگی کنت. تو...تو واقعا بهترین دوستمی.

کنت خندید و رخت روی تفتش دراز کشید.

- ممنون رفیق، خودم هم می دونم!

چشم‌ام رو بستم و برای خوابی آسوده آماده شدم. کم‌کم حس کردم یه نیرویی داره من رو به خودش می‌کشه، و بدنم هرچی بیشتر می‌گذشت بی‌حس‌تر می‌شد. نباید چشم‌ام رو باز می‌کردم، به اون روح چپ دستی که دیشب به خوابم اومد قول داده بودم. اگه الآن جسمم رو حس می‌کردم حتما قلبم از اشتیاق می‌تپید.

- می‌تونی چشم‌ت رو باز کنی.

شنیدن همون صدای قبلی باعث شد چشم‌ام رو باز کنم. یه حیاط ساده، دو تا ساختمون شبیه به هم، یه در بزرگ مشکلی با نقش‌های طلایی...

- آگادمی جادو؟

صدای بوم جواب داد:

- درسته، تنها آگادمی جادو در تاریخ، البته تا این زمان...
با شک گفتم:

- منظورت از این حرف چیه؟ تو از آینده خبر داری؟

- آینده یا احتمال؟

پیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم. درسته، هیچ آینده قطعی ای نیست و هیچ تضمینی وجود نداره که این آکادمی همیشه تنها مکان تدریس جادویی باشه.

- خب... این بار هم مثل بار قبل زمان کمی داریم؟ من کلی سوال برای پرسیدن دارم.

صدای زن با همون قاطعیت همیشگیش جواب داد:

- من سوالی رو جواب نمی‌دم، فقط چیزایی رو نشون

می‌دم که باید ببینی. راجب زمان، این بار بیشتر از بار قبل وقت داریم؛ البته اگه وقتمو با سوالاتت نگیری.

مکثی کردم، کاملاً حق با اون بود؛ اما حداقل یه چیزی رو باید ازش می‌پرسیدم:

- چی باعث می‌شه که نتونم از دایم پرسیم؟

- اگه، ایموند صلاح می‌دید که بهتون بگه تا الان گفته بود و

شما رو بدون آمارگی به آکادمی نمی‌فرستاد. اون مرد واقعاً

ناامیدکننده‌ست...

ناامید کننده... اون چنین حرفی به داییم زد؟ این آدم با خودش فکر نمی‌کرد که دایی حتماً دلیلی داشته؟ دستام رو مشت کردم. اگه اون زن اینجا بود با سردترین نگاه من رو به رو می‌شد...

- می‌دونم به چه چیزی فکر می‌کنی پسر؛ اما اون نباید نسبت به مأموریت بزرگی که روی دوشش داره انقدر احساسی باشه. در واقع، رایموند گذشته خیلی منطقی‌تر عمل کرد اما احساساتش باعث شد از این پشیمون بشه... تو می‌خوای که این گذشته رو ببینی؟ دوباره احساس ترس کردم... مگه دایی چی کار کرده بود؟ آه... چرا من همیشه باید بترسم؟ قاطع جواب دادم:

- بله!

فضا شروع به تغییر با سرعت زیاد کرد... ساختمون‌ها رنگ و رو دار تر و حیاط آکادمی از فضای ساده فاکتی تبدیل به یه باغ سرسبز شد. فضای حیاط مقابل پشمای بهت‌زده من شلوغ‌تر

شد و صداهایی آشنا شنیدم:

- رای!

- راژ!

- برادر!

پشمام از صدای آفر درخشید و دست و پام رو گم کردم...

دیدن این پشمای فیروزه‌ای زیبا... بعد شش سال؟

- اساسات رو کنترل کن، این لایلابی که می‌بینی برای

زمان قبل وجود تو هست و کسی هم تو رو نمی‌بینه.

لبفندی زدم، اشتیاق زیادی توی وجودم جاری شده بود.

- ما... توی زمان سفر کردیم؟

- نه، این ممکن نیست. این تصاویر فقط خاطره هستن.

همونطور که داری می‌بینی، لایلا و ایموند گذشته همراه سه تا

دوست همیشگیشون هستن، کایدن، جان و کارلا.

یعنی ما... نه لایلابی که داشتیم می‌دیدم هنوز حتی مادر نشده بود.

- پس لایلا آدم فوشالی بود درسته؟

چیزی که من از مامانم یادم مونده بود یه آدم افسرده بود.
اون خیلی وقتا هواس پرت و بی‌حوصله می‌شد ولی سعی
می‌کرد مهربون بمونه. وقتی که بچه بودم هنوز این رو
نفهمیدم، اما مادرم خیلی افسرده بود... یعنی لایلای شونزده
ساله خیلی شادتر بود؟

- تو توی چهره این دختر شونزده ساله غمی می‌بینی آرمین؟
همه چیز همیشه زمانی خوب بوده که تو متوجه نیستی دنیایی
که توش زندگی می‌کنی چقدر بزرگه...

سعی کردم هواس خودم رو جمع کنم و بیخیال فکر کردن بشم.
الآن تنها چیزی که نیاز داشتم اطلاعات بود.

دایی... یعنی در واقع، ایموند، با موهایی کاملاً مرتب شده و
لباس فرم آکادمی که توش کاملاً زیبا به نظر می‌رسید با ذوق
سمت بقیه دوید و خودش رو به اونا رساند.

- کجا موندی داداشی؟ ناهارت که یادت نرفت؟
پسر تقریباً پاقی که به نظر می‌رسید کایدن باشه با سر عالی
جواب داد:

- امروز ناهار همه مهمون سر آشپز حرفه ایتون هستید!
جان به رایمونند که داشت نفس نفس می زد خندید و گفت:
- نیازی نیست چیزی بگی ری، خوب می دونم اون برگه
جواب پرسشنامه سال بعد آکادمیه که توش قبول شدی...
نیشفندی زد و کارلا رو به خودش چسبوند:

- البته همسر عزیز آینده من هم قبول شده!
گونه های کارلا قرمز شدن، اما فوری عینکشو صاف کرد و
خودشو از جان جدا کرد و گفت:

- تو چطور لایلا؟

لایلا لبفندی زد و نگاهش رو سمت دیگه ای منحرف کرد.
- خب... امسال واقعا خوش گذشت اما سال بعد خیلی سفت
تره و فکر نمی کنم به اندازه امسال انقدر خوش بگذره.
بعد لبفندی زد و با شوقی ادامه داد:

- این دوشیزه جوان نیازی به گذروندن یه سال تحصیلی خیلی
سفت رو نداره و ترجیح می ده که به ازدواجش فکر کنه.

یه لحظه تعجب کردم. یعنی هدفم از دیدن این خاطرات این بود که بفهمم پدرم کیه؟ یعنی همه چیز به اون آدم مربوط می شد؟

- کسی، اجب من حرف زد؟

صدای پسری اوامد که با لوجه خاصی این رو گفت. نگاهم با تعجب روی همون فرد که داشت نزدیک لایلا می شد ثابت موند. پوستی گندمی، لباسی ساده تر و متفاوت با جواهراتی خاص، و خنجر هلالی مانند خاشمش...اون بدون شک اروپایی نبود. دستای عضلانیش رو دور لایلا بدون توجه به سرخ شدنش حلقه کرد و گفت:

- پس بوم جواب مثبت داری؟

سرم سنگین شد، تصاویر مقابل چشمای متعجبم شروع به تار شدن کردن و آخرین چیزی که دیدم چهره دایی بود که با اخمی به پدرم خیره شده بود...

* * *

«اما»

کش و قوسی به بدنم دادم و از روی تفت نرم و اهتم بلند شدم. بُرس رو از روی میز برداشتم و مشغول شونه کردن موهای بلوندم شدم. چون موهام ذاتا لفت بودن، شونه کردنشون زیاد طول نکشید. هوا آروم آروم رو به سرما می‌رفت، برای همین ترجیح دادم موهام رو باز بذارم. در حالی که دکمه‌های لباس فرم سیاهم رو می‌بستم، زالین رو بیدار کردم تا دوباره دیر نکنیم.

در رو باز کردیم و سمت در فروبی فوابگاه رفتیم. در حالی که عبور می‌کردم، در اتاق‌های زیادی رو می‌دیدم که باز می‌شدن و به ما برای خروج ملحق می‌شدن.

امساس خوبی نداشتتم، رز شیهه همیشه نبود و خیلی ساکت بود.

- حالت خوبه؟ مثل همیشه نیستی.

رز آهی کشید و کاملاً جوابمو صادقانه داد:

- من در مورد هویتیم گییم... خوشحالم که خانواده واقعیمو پیدا کردم، چون هرگز حس مامان داشتنو تجربه نمی کردم ولی... ولی کایدن همیشه جای بابای من بوده. اما، بطور می تونم آقای جان رو به چشم یه پدر بینم؟

من هم آهی کشیدم. دیشب رز همه چیز رو برام تعریف کرده بود. حق داشت احساسات متناقضی داشته باشه و گیج باشه. اون فقط زمان نیاز داشت تا باهاش کنار بیاد. و مطمئن بودم که جان هم می تونه برایش پدر خوبی باشه...

- رز، یه سوال دیگه، بطوری اینا رو فهمیدی؟
انرژی دوباره به پهره رز برگشت و در حالی که راه می رفتیم دستم رو گرفت.

- فقط یه دوست بوم کمک کرد!

لبفندی زد و با کنجکاوی گفتم:

- هوم؟! دوست جدید پیدا کردی؟

رز پشمنگی زد و با لبفندی یه طرفه گفت:

- یه دوست باهوش، با این که خودش نمی دونه!

لبندم عمیق تر شد و دستش رو توی دستم فشردم. رز
اجتماعی بود، و بهم کمک می‌کرد تا من هم بتونم به اجتماع
پیوندم. این آرزویی بود که از بچگی داشتم. این که از روستای
کوچیکمون بیرون برم، و پام رو توی جامعه بزرگتری بزارم.
هر دو مون می‌خواستیم این دنیای بزرگ رو کشف کنیم.
دستم رو روی قلب رز گذاشتم، این قلب ماجراجویی که
می‌تونست کل دنیا رو کشف کنه، قطعاً خیلی بزرگ و جادار
بود. با همون لبند مهربون و با اعتماد به نفسم گفتم:
- رز، این که می‌تونی به خوبی دوست پیدا کنی، نشون
قلبت کلی با برای آدما داره. مطمئن باش به زودی
فانوادت هم توی قلبت جا می‌گیرن. هم کایدن، هم جان،
هر دو پدر تو هستن و تو می‌تونی هر دو شون رو توی قلبت
جا بدی!

رز متوقف شد و توی پشمای یاسیش دیده می‌شد که چطور
تحت تاثیر قرار گرفته. اما زود لبند زد و دوباره با هم
حرکت کردیم، تا این که به در فروچی ساختمون خوابگاه رسیدیم.

همه توی عیاط طبق صف هامون ایستادیم. ژاکلین که دست به سینه ایستاده بود، با طلسم بالا بردن صدا، شروع به حرف زدن. احساس می‌کردم مثل همیشه نبود.

- امروز روز پنجم و هفته ست و دو روز آخر هفته تعطیلیه. در نتیجه، هفته مقدماتی امروز به پایان می‌رسه. همونطور که می‌دونید، توی این هفته، روی کنترل جریان مانا کار کردیم و همینطور، توی غار کریستال‌ها طلسمی اجرا کرده بودم که بتونین این جریان رو ببینید. امروز آزمونی از آموزش‌های این هفته برگزار می‌شه و شما باید جریان مانای اطرافتون رو به خوبی کنترل کنید. در صورتی که نمره خوبی نیارید، مجبور می‌شین که توی کلاس جبرانی شرکت کنین و اگه در کلاس جبرانی موفق نشید، باید هزینه ای بیشتر کلاس خصوصی بگیرین.

نگاهمو به رز که کنارم ایستاده بود دوختم، مشخص بود استرس داره. دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم که باعث شد لحظه‌ای از افکار منفی دست برداره و لبخندی رو لبش بشینه.

کاغذی از دست «اسنو»، همون دختربه مو سفید چشمنند
داری که همیشه بغل دستش بود گرفت و نگاهش بهش
انداخت. توی چشمای کشیده آبی رنگ ژاکلین، شعله
ترسناک قبلی دیده نمی‌شد. اون روز خیلی بی حال بنظر
می‌رسید.

دستهای از موهای موج مشکیش رو پشت گوشش فرستاد
و با لب‌هایی که این بار آغشته به رژ نبودن ادامه داد:
- از اونبایی که گرفتن آزمون از همه خیلی طول می‌کشه،
نماینده‌هایی انتفاب کردم که از قبل عملکرد خوبشون رو
اثبات کردن. قراره به چهار گروه تقسیم بشین. هرچند حتی
با این وجود گرفتن آمار همه دانش آموزا خیلی طول
می‌کشه و کل کلاس امروزتون به این روال فواید گذشت.
لبفندی با اعتماد به نفس روی لبم نشست و شونه رز رو
نوازش کردم. خوب می‌دونستم این چهار نفر کی هستن،
ولی آیا من هم جزوشون بودم؟ توی آزمون جنگل، من

تتونستم با قدرتای ویژه م کار کنم، چون در هر صورت مهر و مومی روی ما چپ دستا بود که هنوز نمی‌دونستیم چپوری بشکنیمش.

اما با این حال من از همون روز اول یه جادوگر مستعد بودم. برای نجات آرمین، من ردی از مانا درست کردم تا ژاکلین ما رو دنبال کنه و به جایی که آرمین گیر افتاده برسه. همین خودش اثباتی برای اینه که روی کنترل جریان مانا تسلط دارم و بدون امتحان دادن هم میشه بوم اطمینان داشت.

و حتی فرا تر از اون... نمی‌دونم چطوری، اما توی همون روز من تونسته بودم از جادوی تلیپاتی استفاده کنم. مطمئن بودم که این جادو سطح پیشرفته تری از سطح ما بود. - صف اول تا چهارم گروه پسرا، به نمایندگی کنت آلن. آلن! بیا جلو تا لیست رو بهت بدم.

کنت با لبندری از اعتماد به نفس سمت ژاکلین فسته قدم برداشت؛ در حال حاضر اون دو حس‌های متضادی داشتن.

نفس راحتی کشیدم، چون آرمین هم جزو صف‌هایی بود که کنت روشن نظارت می‌کرد. این باعث می‌شد که استرس نداشته باشه. پیش‌بینی می‌کردم که کنت نماینده بشه، چون توی روزی که به جنگل رفته بودیم خیلی خوب از آتشی که داشت استفاده کرد.

- صف اول تا چهارم گروه دقترا، به نمایندگی رزالین مون! بالاخره شادی به صورت رز هبوم آورد و لب‌های صورتی رنگش به لب‌فندی پرانرژی باز شدن. درسته، اون بهترین و زرنگ‌ترین دانش‌آموز فعلی بود، با عملکردی فوق‌العاده! اون ناجی آرمین بود...

و نفر بعدی... امیدوارم که من باشم.

- صف پنجم تا هشتم دقترا... به نمایندگی اما چپ دست! نفس راحتی کشیدم و با اعتماد به نفس سمت ژاکلین قدم برداشتم. ژاکلین لیستی از اسامی دانش‌آموزایی که باید روشن نظارت می‌کردم رو دستم داد. ظاهراً باید بر اساس ABC بهشون نمره بدم.

از این جلو همه دانش آموزا خوب دیده می شدن. و حالا
ژاکلین رو کاملا از نزدیک می دیدم...موهاش مثل همیشه
مواج بودن، اما به نظر کامل شونه نفورده بودن. چرا امروز
اینجوری شده بود؟ این همون ژاکلین همیشگیه؟
- نماینده صف پنجم تا هشتم پسر، کیج اسمیت.
نگاهم به پسر سبزه با موهای تیره افتاد، همون فاک افزار از
فود راضی...و چشم های سرد و ترسناکش.

پسر با جدیت سمتمون قدم برداشت و با پوزخندی به
ژاکلین بی حال چشم دوخت. متوجه حرکت ناگهانی پاش
شدم و چشمم به زمین دوخته شد، یه حمله ناگهانی! با
فاک افزاری زیر پای ژاکلین برآمدگی ای بوجود آورد که
باعث شد یه دفعه تعادلش رو از دست بده، زانوهایش به
زمین فم شد و بعد ایستاد. با چشمایی که رنگ آیش شعله
می کشید به کیج چشم دوخت.

- رفتار درستی با معلمت داشته باش اسمیت!

- و اگه نداشته باشم چی کار می کنی؟

از این جلو همه دانش آموزا خوب دیده می شدن. و حالا
ژاکلین رو کاملا از نزدیک می دیدم...موهاش مثل همیشه
مواج بودن، اما به نظر کامل شونه نفورده بودن. چرا امروز
اینجوری شده بود؟ این همون ژاکلین همیشگیه؟
- نماینده صف پنجم تا هشتم پسر، کیج اسمیت.
نگاهم به پسر سبزه با موهای تیره افتاد، همون فاک افزار از
فود راضی...و چشم های سرد و ترسناکش.

پسر با جدیت سمتمون قدم برداشت و با پوزخندی به
ژاکلین بی حال چشم دوخت. متوجه حرکت ناگهانی پاش
شدم و چشمم به زمین دوخته شد، یه حمله ناگهانی! با
فاک افزاری زیر پای ژاکلین برآمدگی ای بوجود آورد که
باعث شد یه دفعه تعادلش رو از دست بده، زانوهایش به
زمین فم شد و بعد ایستاد. با چشمایی که رنگ آیش شعله
می کشید به کیج چشم دوخت.

- رفتار درستی با معلمت داشته باش اسمیت!

- و اگه نداشته باشم چی کار می کنی؟

این دفعه زیر پای راستش رو عالی کرد که ژاکلین با پرشی
ماهرانه ای ازش فرار کرد.
- کافیه!

کیج دستش رو مشت کرد و این بار توده سنگی روی زمین به
وجود اومد. لعنتی چی کار کنم، باید جلوشون رو بگیرم؟ حس
وظیفه شناسیم این رو می گفت ولی...

- نمی خوای از جادوت استفاده کنی؟

ژاکلین عصبانی شد و در حالی که کیج توده روی زمین رو
سمت پاش هدایت می کرد با لگدی کل قدرت فیزیکیش رو
به کار گرفت. در حالی که توی چشمش خشم دیده می شد و
رگ های دست مشت شدش از این فاصله برام قابل دید
بود، سنگ رو شکافت؛ ولی توی یه لحظه تبدیل به خاک شد و
به زمین زیر پاش برگشت.

- اینجا آکادمیه و مبارزه با قدرتای جادویی خطرناکه اسمیت!

یکدفعه شکافی روی زمین بین ما و صف های دانش آموزا ایجاد
شد، و زمین سمت اونا شروع به عقب رفتن کرد و حفره
عمیقی توی زمین ایجاد شد... خاک افزاریش انقدر قوی بود؟

- حالا دیگه کسی در خطر نیست، ادامه بدیم؟
متوجه شدم با مشت کردن دستاش و بلا بردن دستش اونا
رو به هوا هدایت می‌کرد. کمی دقت کردم، چندتا سنگ رو
توی هوا در در جهات مختلف. یعنی... آگه الان حمله کنه هیچ
جایی برای پرش و جابجالی دادن نمی‌ذاره و... .

سنگ سمت ژاکلین پرتاب شدن و شعله‌های ژاکلین
مانع شون شد، بالاخره از جادوش استفاده کرد! و چندین حمله
بی‌وقفه دیگه... اونا هیچ حمله‌ای نکرده بود، تا الان فقط از
خودش دفاع می‌کرد!

- هنوزم مقاومت می‌کنی؟

کیج این بار پوزخندی زد و نگاهش سمت دیگه‌ای
رفت... روی رز! پاهام محکم برای دویدن قدم برداشتن و
مشت کیج سنگی رو سمتش کنترل کرد... که با شعله‌های
زیادی سنگ‌ها به فاکستر تبدیل شدن! پشمای یاسی رز
فشکشون زد و من حتی نتونستم به دویدن ادامه بدم... ازش
مماظت کرد؟

- دست کثیف تو از دانش آموزم دور کن!
- پس چرا بوم حمله نمی کنی لیدی جاکلین... نکنه چون من هم دانش آموزتم بوم آسیب نزدی؟
ژاکلین با خریادی در حالی که شعله بزرگی تو دستاش ایبار شد گفت:

- باید ژاکلین تلفظش کنی اعمق!
تمام اون شعله عظیمش رو به هوا هدایت کرد و کیج همپنان سالم مونده بود... و با پوزخندی جواب داد:
- اما مگه *Jaklin* نوشته نمی شه؟
نگاهم روی ژاکلین با تعجب ثابت مونده بود... از گوشه لبش فون جاری شده بود! اون بوم شعله ای که استفاده کرده بود زیاد بود، یعنی به هسته و رگ هاش فیلی فشار آورده بود. با شستش فون روی لب فشکش رو پاک کرد...
کیج پوزخندی زد و گفت:

- اوه پس معلم بوم حمله نکرد چون مریض و ضعیفه. باید می دونستم بفاطر وجدانت برای دانش آموزات نیست!

ژاکلین از روی زمین بلند شد و فریادی با خشم کشید و با شعله بزرگی سمت کیج دوید... پاهای من هم خودکار شروع به دویدن کردند، الان وقت خوبی برای آسیب دیدن معلم نبود!

لعتنی، حس می‌کردم در برابر اون دو نفر ضعیف حساب می‌شم! اما من ژاکلین رو رقیب می‌دیدم... می‌خواستم بهش ثابت کنم که ما چپ دستا پی هستیم!

نگاهم رو به ژاکلین دوختم، با این خشمش عواضش به گاردش نبود، از فرصت استفاده کردم و با پام ضربه‌ای به زانوش زدم که افتاد و شعله دستش تو هوا پخش شد. سمت کیج رفتم و لیست دانش‌آموزی که قرار بود کیج ازشون آزمون بگیره رو دستش دادم و لبفندی زدم.

- عواضت باشه امروز برای مبارزه وقت نداریم، باید از همه دانش‌آموزا تا پایان کلاس آزمون گرفته بشه.

به جهت مخالفش قدم برداشتم و توی گوشش قبل رفتن زمزمه کردم:

- و دست رو از رقیب من بکش!
کیج با اخمی دندون قروچه کرد و با اعتماد به نفس
سمت صف دانش آموزا قدم برداشتم.
- دیگه وقتشه رز، فعلا باید از هم جدا بشیم.
رز لبندری زد و با چشمکی ازم دور شد. و من عین قدم
برداشتن سمت صف‌ها، چشمم به آرمینی خورد که
سرش رو پایین انداخته بود و دستاش رو مشت کرده
بود... انگار باز هم همون احساس ضعیف بودن بهش
دست داده...

بالاخره زنگ تفریح خورد و زمان استراحت رسید. از چهار
صفتی که باید از شون آزمون می‌گرفتم هنوز دو تا مونده بود.
و افرادی که آزمونشون تموم شده بود می‌تونستن از
کلاس برن و مشغول هرکاری که می‌خواستن بشن.
همراه با زالین توی غذاخوری آکادمی قدم می‌زدیم. جای
بزرگی بود اما جو صمیمی‌ای داشت. محیط غذاخوری چوبی
بود و برام حس آشنایی داشت... حس فونه چوبی‌ای که یه
زمانی توش زندگی می‌کردم، همراه آرمین و مامان
لبنیات و غذاهای مقوی می‌خوردم و بعدش بوم انگیزه
می‌دادن که هنرم رو دنبال کنم...
با صدای رز که میز خالی گیر آورده بود از خاطراتم بیرون
اومدم. سینی غزام رو روی میز گرد گذاشتم و خسته به
صندلیم تکیه دارم. خمیازه ای کشیدم، روز شلوغ و پرکاری
داشتم و همچنان تموم نشده.
- آه... دلم نمی‌خواد استراحت تموم بشه!

رزالین کنارم نشست و متقابلاً واکنش من رو تکرار کرد که باعث شد خندم بگیره. اون برام چیزی بیشتر از یه دوست معمولی بود، انقدری باهاش راحت و صمیمی بودم که برام مثل یه خواهر بنظر می‌اومد. رز چشماش رو مالید و حین خوردن گوشتش که ازش لذت می‌برد چیزی نگفت تا این که خوردم مکالمه رو شروع کردم:

- یون این دفعه خیلی خوب عمل کرد. جادوگر ضعیف و بی استعدادی بنظر میرسید ولی سفت‌کوشیش قابل تمسینه. رز با کنجکاوی نگاهم کرد. لقمه تو دهنش رو قورت داد و پرسید:

- اوه اون پسره... چه نمره‌ای گرفت؟

من هم کمابیش از استیک گذاشتم دهنم و بعد گفتم:

- بهش نمره B دادم و کمی نصیحتش کردم. مطمئناً تلاش به تنهایی کافی نیست؛ یون باید یاد بگیره با استفاده از هوشش ضعفاش رو پوشونه.

رزالین لبخندی زد و با دهن پر گفت:

- فب من به اندازه تو مسئولیت پذیر نیستم، اما این بار
واقعا مسئولیتتم رو دوست داشتم. مس خیلی باعالیه که با
این همه آدم معاشرت کنی و حتی بینشون دوست پیدا کنی!
دستش رو بالا آور و بزنی قدرش می‌گیریم؛ من هم ادامه
دارم:

- با این که خسته شدم ولی واقعا ارزشش رو داشت. این
که بتونی با افراد زیادی ارتباط داشته باشی کمک میکنه که
دوست و دشمنت رو تو این محیط بشناسی. ولی انصافا
قبول کن که هر دو مون حسابی خسته...
رز چنگالم رو توی دهنم گذاشت و من گیج شدم. چرا یه
دفعه فواست ساکتم کنه؟ نگاهم به جلوتر رسید و دیدم که
کنت و آرمین دارن میان. چشمای رز این کاملا باز شده بود
و من جویدن غذا رو متوقف کرده بودم. چرا آرمین از بالا
داشت نگاهمون می‌کرد؟ این همون پسر فباتیه که الان
سرش رو اینبوری بالا گرفته؟

- سلام اما، سلام رز...

سرش رو پایین انداخت که تازه متوجه قضیه شدم. موهای پتیش داشتن بلند می‌شدن و جلوی دیدش رو می‌گرفتن. ناخود آگاه خندیدم که رز خودش بلند شد و وارد عمل شد.

- الان موهاش رو درست میکنم...!

از جیبش سنباق صورتی‌ای بیرون آورد و روی پنجه پاهاش ایستاد تا قدش با تلاش ناموفقی به آرمین برسه. آرمین با گونه‌هایی که خجالت توشون موج می‌زد خم شد و گذاشت با اون سنباق دقترونه موهاش رو کنار بزنه. کنت زد زیر خنده و من هم با لبفندی به حالت بامزش خیره شدم.

- رز ایدت فوبه ولی آرمین همچنان یه پسره...

- قبولش می‌کنم!

پشمام کرد شد و به آرمینی که با صدای بلند حرفم رو قطع کرده بود خیره شدم. کنت دستش رو صمیمانه روی شونه آرمین گذاشت و انگشتش با شیطنت لای موهای بلوندرش حرکت کرد.

مس فوبی داشتم که آرمین الان یه دوست صمیمی داره و
دیگه تنها نیست... یا شاید هم مس فوبی نداشتم... مسی که
انگار چیزی رو ازم دزدیده باشن.

سعی کردم افکار منفی رو پس بزنم و لبفندی زدم. برای
لحظاتی سکوت کرده بودیم تا این که کنت گفت:

- این میز واسه شش نفر جا داره، من میرم تا یکی دیگه
رو هم بیارم.

بعد با چشمکی سینی غذاش رو روی میز گذاشت تا جاش
رو بگیرن و ازمون دور شد.

آرمین نفس عمیقی کشید و رو به روی رزالین نشست و
آروم شروع به خوردن استیکش کرد. می‌دونستم که گوشت
دوست نداره، ولی با این وجود اعتراضی نکرد و به خوردن
ادامه داد. از سکوت متنفر بودم... سعی کردم یه بشی شروع
کنم:

- چه نمره‌ای گرفتی؟

بهش خیره شدم ولی آرمین نگاهش رو دزدید و با صدای
آرومی جواب داد:

A -

لبفندی زدم و سعی کردم اضطراب مسفرم رو پشتش منفی
کنم. رز که تا چند لحظه پیش لب‌هاش پر بودن بالاخره
همشو قورت داد و با اخمی ساختگی گفت:

- اون رفیقت که الکی بفاطر رفقاتش بهت نمره نداده؟!
فندیدم و متوجه شدم که آرمین لبفند زده.

- آگه کمکای کنت نبود نمی‌تونستم چنین نمره خوبی داشته
باشم. علاوه بر این، کنت کاملاً عادلانه نمره می‌داد.

آهی کشیدم. کاش من و آرمین هم اتاقی بودیم... اونبوری
مجبور نبودیم جدا از هم یاد بگیریم و آگه اشکالی داشت خودم
راهنماییش می‌کردم. می‌دونستم که باید به کنت اعتماد کنم
ولی نمی‌شد احساسات فواهرانه‌مو نادیده بگیرم...

- فب... مالا که حرف از کنت شد، می‌دونی الان کجاست؟

- گفت که کارش ممکنه ده دقیقه طول بکشه. ولی اشکالی
نداره، هنوز چیز زیادی از استراحت نیم ساعته مون نگزشته.
بعد نفس عمیقی کشید و غذاش رو نصفه کنار گذاشت.
آرمین جزو افرادی بود که اگر غذایی رو دوست داشت
با اشتها می خورد، اما وقتی دوستش نداشت میتونست
ساعت ها گشنه بمونه. هنوز هم مثل بپگیاش بعضی از
لبیازی ها تو وجودش موندن بود، همین که تا نصف
غذاش رو خورده بود هم جای تعجب داشت...
قنده ریزی کردم که رز هم همراهم قندید، می تونست
بدون هیچ دلیلی پایه قندیدن باشه. حتی آرمین هم لبفند
پهنی زد، قنده واقعا واگیر داره. فواست طبق عادت دستشو
تو پتری موهاش فرو بیره اما متوجه گیره رو سرش شد و
دستش متوقف شد، بالاخره آرمین هم قندید! نگاهم روشن
ثابت موند که متعجب شدم، چون گیره رو از سرش در
آورد. موهای بلوند کمرنگش رو پیشونی سفیدش ریفتن و

سرش رو پایین انداخت، طوری که دیگه چشماش رو
نمی‌دیدم. چرا هر قدر بیشتر می‌گذشت بیشتر گیج می‌شدم
که توی سرش پی می‌گذره؟ مگه من کسی نبودم که اونو
بهتر از هر کسی می‌شناسه؟

- می‌دونم هر دو تون می‌فوااین طی این زنگ تفریح بیشتر
با همدیگه حرف بزنید، ولی ممنون میشم یکم بوم گوش
کنید...

نفس عمیقی کشیدم و لبفندی زدم. هر فکر منفی‌ای توی
ذهنم بود رو پس زدم و سرم رو براش تکون دادم. درحالی
که آرنجش روی میز بود، صدای برفوردهای انگشتاش با میز
رو می‌شنیدم. رز هم سکوت کرده بود و منتظر حرف زدن
آرمین بود.

- موهای من خیلی بلند بودن... حتی موقع کوتاه کردنشون
تردید داشتم و دستم حرکت نمی‌کرد... از زمانی که مادر مرد
انگار برام زمان متوقف شد. ماهیچه‌ها و استفون‌ها و موهام
رشد می‌کردن، اما ذهنم توی گذشته اسیر بود.

لبفندی زد و ادامه داد:

- اما به هر حال با برداشتن قدم اول، بقیش هم آسون تر شد. تغییر کردن برای من سفت بود، چون توی زمان حال زندگی نمی‌کردم. تنها چیزی که لازم بود یه تلنگر بود...

رز متعجب به آرمین خیره شده بود. من همه اینا رو از قبل می‌دونستم، واضح بود که طرف صحبتش با من نیست. قتما قصد داشت به رز کمک کنه تا با این تغییرات اخیر سازگار بشه. اما مطمئن بودم که رز تونسته این رو بپذیره، چون همیشه می‌دونسته که کایدن پدر واقعیش نیست.

- ولی آرمین... آگه همون تلنگر همه چیز رو بوم بریزه چی؟ آرمین فوری سرش رو بالا آورد و با تعجب به رزالین خیره موند. درک نمی‌کردم، واقعا نمی‌فهمیدم به چی داره فکر می‌کنه...

- این یکی رو هم می‌شناسم رزالین... همونی که موقع مرگ مادرم حس کردم!

رز همزمان سرش رو پایین انداخت. من چرا زودتر
نفهمیدم چی توی ذهنش بود؟ چرا انقدر برام گنگ شده...؟

- مادرتون، بطور جوش رو از دست داد؟
آرمین سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد، اما تا من
فواستم جواب بدم گفت:

- می دونی رز...هیچوقت معلوم نیست کسی چقدر زنده
باشه. فقط باید تا زمانی که هست قدرش رو بدونی.
نگاهم رو از صورتش دزدیدم و آهی کشیدم. چرا نفهمیده
بودم...مال بود توی این لحظه به چیزی غیر از دلتگیش
برای مامان فکر کنه. بطور نتونستم بفهمم چی تو ذهنشه
وقتی انقدر قابل پیشینی بود؟

یا...شاید هم من خیلی غیر قابل پیشینی تصورش کردم؟ اون
هنوز هم برادرمه که با حمایت من و دایی تونست با وجود
مرگ مادر، روی پاهاش بایسته.

- برگشتم!

با شنیدن صدای کنت لبفندی زدم، ولی وقتی نگاهش کردم
فشکم زد...

- تو چرا این جایی؟

- هاها گفته بودم می‌فوام یکی رو بیارم تو جمع مون.
آرمین متعجب به کیبی که سرد نگاه مون می‌کرد خیره شد و
من و رزالین هر دو افعم کردیم. موهای تیره روی
پیشونیش مثل همیشه نامرتب بود و از درگیریش با ژاکلین
گرد و خاک روش دیده می‌شد. روی صندلی کنار کنت
نشست. کنت دستش رو لای موهای طلایی، نگش فرو
برد و با حالت جدی تری پرسید:

- چرا اون دعوا رو راه انداختی؟

نگاهی به کنت انداختم و تازه متوجه قصد و نیتش شدم.
طبیعی بود که بفواد از راه دوستانه باهاش وارد صحبت بشه.
لبفندی زدم و ادامه دادم:

- مطمئنا دلیل مگمی داشتی، چون قطعا بفاطرش قراره

تنبيه بشی.

کیج نفس عمیقی کشید و با پشمای قهوه‌ایش که تقریباً زیر موهایش رفته بود بوم خیره شد.

- من از تنبیه نمی‌ترسم. نقطه ضعفی که ارزش گیر آوردم ارزش پذیرفتن هر تنبیه‌ای رو داره.

افمی کردم و پوره آشفته ژاکلین دوباره اومد تو ذهنم... ادامه پیدا کردن اون دعوا چیزی نبود که از ته دل جلوش رو بگیرم ولی... .

- بهت افطار داده بودم، ژاکلین رقیب منه.

حتی با این حرف هم پوره‌ش از فونسردی خارج نشد و گفت:

- و پی باعث میشه که اینو بگی؟ آگه دلیل قانع کننده‌ای داشته باشی من هم ارزش دست می‌کشم و نقطه ضعفش رو بهت می‌گم.

نفس عمیقی کشیدم. هیچ شکی توی جواب این سوال برام نمونه بود.

- اون کسیه که فاندان منو تقیر کرده و ما رو پست صدا زده... باید دلیلش رو بفهمم.

سرش رو تگون داد. متوجه شدم که آرمین هم دیگه تو عالم افکارش نیست و توجهش به گفت و گو مون جلب شده.

- باشه... بهت یه فرصت می دم. در هر صورت اون از اول هدف من نبود.

این دفعه آرمین پرسیده:

- پس چرا باهاش وارد دوئل شدی؟

چون اونم برام مشکوکه. این که ازش اطلاعات داشته باشم به این معنی نیست که حتما باهاش وارد رقابت بشم.

آرمین سرش رو پایین انداخت و قبل از این که بتونم حرفی بزنم دوباره پرسیده:

- و هدف اصلیت چه کسیه؟

- مطمئن باش که یه چپ دست خواهد بود... یکی از شما

دو تا تبدیل به هدف من می شه.

رز اغمی کرد و گفت:

- چرا؟

کیج سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد...
این که نمی‌خواست چیزی بگه جو رو سنگین کرده بود. سعی
کردم بیخیال این قضیه بشم و بهت رو به قبل هدایت کردم.

- فب...چه چیزایی واجب ژاکلین فهمیدی؟

نگاهش رو بوم دوفت و بعد آستین سیاهش رو بالا داد.
- همون طور که می‌بینی من آدم ورزشکاری‌ام. تمرین‌های
جسمی زیاد باعث شده که رگ‌های مانام هم طی مرور زمان
همراه عضلاتم قوی بشه. این قدرت گردش و جذب مانای
من رو بالا می‌بره.

درسته...عضلاتش برجسته بودن و مشخص بود کسی نیست که
روی پر قو خوایده باشه. نفسی گرفت و ادامه داد:

- دلیلی که تونستم جادویی اونقدر بزرگ انجام بدم که زمین
آلادمی نصف بشه، این بود که کل مانای اطراف رو جذب
کردم. اون لحظه بود که متوجه شدم قدرتش به مانای اطراف

وابسته‌ست و آگه بفواد از انرژی درون هسته‌ش استفاده
کنه آسیب پذیر می‌شه.

توی فکر فرو رختم...الآن همه چیز منطقی شده بود.
گنت هم ادامه داد:

- اون موقع که توی جنگل قدرت‌هامون رو آزمایش
می‌کردیم هم گفت که یه آتش‌افزار می‌تونه از اطرافش
حتی بیشتر از انرژی درونش تاثیر بگیره. ژاکلین فیلی خوب
می‌تونه از مانا حداکثر استفاده رو بیره و به تمام علومش
هم مسلطه. واسه همین هم تو این سن تونسته یه معلم
بشه.

ناخودآگاه لبندی روی لبم نشست. حالا یه قدم جلوتر بودم
و یه نقطه ضعف مهم، اجمع بهوش می‌دونستم. با این که از
کیج فوشم نمی‌اومد اما این بار، رو بهوش مدیون شدم.
متوجه شدم اون هم با دیدن حالت من لبندی زده...دیدن
لبندش عجیب بود.

بالاخره، ز که کل مدت ساکت بود به حرف اومد:

- راستی...چی باعث شد که اسمش رو جاکلین تلفظ کنی؟
تا کیج خواست چیزی بگه، یه دفعه صدای آرمین رو شنیدم؛
- می خواست علاوه بر نقطه ضعف مبارزه از نظر روحی هم
نقطه ضعف هاش آشکار بشه. این کار فقط از طریق عصبانی
کردنش ممکن بود.

آهی کشیدم. انگار تو این گفت و گو فرصتی نبود تا من حرف
بزنم، اینو دوست نداشتم. دلم می خواست توی یه بحث تا
چیزی به ذهنم میاد به زبون بیارمش. کیج هم سرش رو به
نشونه تأیید آرمین تکون داد و رز ادامه داد؛
- ولی جووری که خودش ژاکلین رو تلفظ کرد عجیب بود... انگار که
نوع خاصی از «ژ» رو می گفت.

توی ذهنم داده ها رو یادآوری کردم و گفتم؛
- ژاکلین یه اسم فرانسویه. ممکنه اون هم اصالتی از فرانسه
داشته باشه؟

هیچ کس چیزی نگفت و کیج زمزمه کرد؛
- فرانسه...

پشمام رو به آرومی باز کردم و نگاهم رو به پنجره‌ای دو قسم
 که باد فنک ازش به صورتم می‌وزید. باکش دادن ماهیچه‌هام
 از روی تفت بلند شدم و برس رو از روی میز برداشتم.
 نگاهم رو به تفت روبه‌رو دادم و دیدم که رزالین هنوز خوابه.
 ناخودآگاه لبفندی به موهایی که روی صورتش و گونه‌های
 برجسته‌ش ریفته بودن زدم، فیلی بانمک بود.

لباس خوابم رو با یه لباس آبی روشن که یقه و آستین و
 پایین دامنش توری بود عوض کردم. می‌دونستم هوا یکم
 سرده ولی قصد نداشتم از اتاق بیرون برم. با پاهای برهنه
 روی فرش نرم زرد رنگ سمت تفت رز قدم برداشتم و
 یه دسته از موهای مواجش رو کشیدم.

- هنوز می‌خوای بنوابی؟

با افع پشماش رو باز کرد که باعث شد خندم بگیره.

- برجس.

کنارش نشستم و با لبفندی برس رو برداشتم.

با لطافت شروع به شونه زدن موهایم کردم؛ بنظر می‌رسید
توی مسیر خیلی سفتی قدم گذاشته باشم...

- امروز که تعطیله، چرا بیدارم کردی؟

- برای این که ازت سوال دارم.

دستهای از موهایم که وحشتناک گره خورده بود رو تو دستم
گرفتم و ادامه دادم؛

- روز اول هفته یه کتابی از کتابفونه آوردی که اسمش الهه

مرگ بود. فواستم بفونمش ولی تو نذاشتی و چون خودت

امانت گرفته بودیش گذاشتم که دست تو باشه. تمومش

کردی؟

رز آهی کشید و با بی‌حوصلگی گفت:

- حوصله تموم کردنش رو ندارم. داستانش خیلی ترازدی

پیش می‌رفت.

سرم رو تگون دادم و به شونه زدن موهایم ادامه دادم. حتی

با این که زیاد طرفدار داستانی غمگین نبودم اما همچنان

بنظر می‌آورد که ارزش فوندن داشته باشد. بعد از مدتی
بلاخره کار بدس زدن موهاش رو تموم کردم و از روی
تفتش بلند شدم. رزکشوی میز کنار تفتش رو باز کرد و یه
کتاب همراه با کتابچه ای کنارش برداشت.

- بیا، این کتابه.

- اون یکی چیه؟

لبفندی زد و گفت:

- دختر فاطراتمه. قبلا توش نوشته بودم واسه آخر هفته

می‌خوام چه کارهایی بکنم.

با ذوق نگاهش کردم و گفتم:

- درست مثل من!

فندید و دخترش رو باز کرد. ولی بعد بلافاصله اخمی کرد...

- اما، قرار بود آخر هفته بوم شمشیرزنی یاد بدی.

- وای!

چی کار باید می‌کردم؟ نمی‌خواستم فوندن کتاب رو از دست

بدم! سرم، رو پایین انداختم و دستم، رو متفکر، روی چونه‌م گذاشتم... کس دیگه‌ای هست که بتونه بهش یاد بده؟
اوه... خودشه!

- چرا از آرمین نمی‌خوای؟

- هه!

متعجب بهم نگاه کرد و بعد گفت:

- ولی اگه برم پیش آرمین اون پسره، رو مخ، رو دوباره می‌بینم!

فندیدم و گفتم:

- نگران نباش. کنت یه پسر اجتماعی و مطمئن دوستای دیگه‌ای هم داره که باهاشون وقت بگذرونه.

رز سرش، رو تگون داد من هم آسوده نفس عمیقی بیرون

دادم. آرمین این اواخر حتی با من هم سرد شده بود و

کنت تنها کسی بود که باهاش حرف می‌زد. اون هنوز از

تنهایی در نیومده بود و باید کمک می‌کردم تا روابط

اجتماعیش پیشرفت کنه. این برایش بهتر بود...
رز سمت کمد لباس شلوغش رفت و متفکر بهش خیره
موند. بهش گفتم:

- بهتره لباسی انتخاب کنی که دست و پاگیر نباشه.
سرش رو تگون داد و با بی میلی لباس صورتی رنگ
ساده‌ای پوشید و همینطور یه جفت چکمه سفید رنگ پاش
کرد. کارش همینجا متوقف نمی شد. موهایش رو فرگوشی
بست، تا می تونست اکسسوری انداخت و کمی صورتش
رو آرایش کرد.
فندیدم و گفتم:

- واسه یه تمرین شمشیرزنی لازم نیست انقدر شلوغش
کنی!

رز هم فندید و دستش رو به نشونه خداحافظی تگون داد.

- موفق باشی رز!

نگاهم رو به کتاب دو قسم و صفحه اولش رو از نظر گذروندم.

«از سال‌ها پیش، فاندان می‌وارثین حکومت امپراتوری
رو در خودش پرورش می‌داده. قدرت ما فقط سیاسی
نیست؛ ما افکار مردم رو هم توی دستامون داریم. با
این‌که خیلی از مردم اهل خرافات هستن و ممکنه
افسانه‌ها رو باور کنن، ما انقدری سرپیسته نگه‌شون
می‌داریم تا در حد افسانه بمونن. هیچ‌کس نباید بفهمه که
چه ماری توی آستینمون پرورش دادیم!»
روی تقتم پشت به پنجره نشستم و با کنجکاو، ختم صفحه
بعدی؛ درحالی‌که خودم هم نمی‌دونستم قراره کل آخر
هفته حتی از جوابم هم برای فوندنش بگذرم...